



پسرک تنها

دوستان خواهشمندیم نظراتتون رو درمورد این کتاب به آدرس زیر بفرستید

Parsison7@gmail.com

Payam.B

به او دل بستم اما اندیشه اش یاری نبود
مین ما بز قلب گنش بیچ دیواری نبود

زخمها خوردم ز دست نارقیان بارها
بیچ زخمی بهموز خم عشق تو کاری نبود.

پسرک کتابهای خود را در کیف گذاشت و با روحیه ای بشاش به طرف مدرسه روانه شد همه امیدش در بین راه دیدن بهاره خانم معشوقه اول و آخرش است و مخصوصا که امسال سال آخر دوران راهنمایی اش است دو هفته دیگر مانده تا امتحانات نوبت دوم و بعد از آن دیگر شاید خبری از بهاره خانمش نداشته باشد بخصوص که امسال هر دو تا نشان در آزمون مدرسه نمونه شرکت کردند انگار همین دیروز بود که با یک خنده بهاره یک دل نه صد دل عاشقش شد درست دو ماه پیش از ورود به کلاس سوم راهنمایی با اینکه همسایه و فامیل و همبازی بودند اما همیشه بر وفق مراد آقا پیمان پیش نرفت فقط چند باری در تعطیلات توانست با بهاره بازی کند با چندتا دیگر از بچه های فامیل الان هر دو مشغول درسشان هستند که پیمان علاوه بر درس به کس دیگری هم مدام فکر میکند. امتحانات نوبت دوم را با موفقیت پشت سر گذاشتند اما پیمان دیگر آن شاگرد زرنگ همیشگی نبود درست که بدون تک و تبصره قبول شد اما بسیار خواری کشید چون بیشتر هوش و فکرش و تمام صفحات کتابش بهاره شد.

دیگر آن دانش آموز سابق نبود که ریاضی و زبان را به راحتی و در یک چشم به هم زدن جواب دهد و از بچه ها پیشی بگیرد. امتحان مدرسه نمونه را هم دادند مطمئن بود قبول نمی شود، او یکی از نه دانش آموزی بود که از بین چهل دانش آموزان سومی آن مدرسه راهنمایی به راحتی قبول شد نه مثل بقیه بچه ها با دو سه تا تک. از وقتی که خبر قبول نشدنش در آزمون را شنید شب و روز دعایش قبول نشدن بهاره بود با این که در تمام دنیا فقط خوشبختی او را میخواست اما نمی توانست این بار دعای قبول شدنش را بکند چون دوری او یعنی جنون پیمان.

سال اول دبیرستان پیمان بسیار دانش آموز تنبلی از آب در آمد و بارها پیش خودش فکر رهایی درس و مدرسه را کرد ولی مگر میشد، اما دوست صمیمی و از برادر نزدیکترش افشین برخلاف او سر و کارش فقط با درس بود پیمان سال اول دبیرستان ریاضی و شیمی راتک گرفت اما افشین بدون تک قبول شد افشین به راحتی رشته ریاضی قبول شد اما پیمان با هزار بدبختی رشته ادبیات را آورد اکنون زمان جدایی اش با افشین از دوران همکلاسی اش گذشت. اما فعالیتشان تمام نشد پیمان با اینکه دلش با رشته ادبیات نبود اما آنرا پذیرفت و در کنار افشین در یک مدرسه درس خواندند و بهاره هم رشته گرافیک را انتخاب کرد. پیمان در کارهای هنری در شهرستان و حتی در استان تک بود و رقیبی نداشت بویژه وقتی با افشین یکی میکردند در کار آهنگسازی و موسیقی او چنان شعری سرود که هر کس برای بار اول او را دید گفت شاید تمام عمرش را در خوانندگی سر کرد. اما درشش هر سال ضعیف تر بود سال دوم را به راحتی پشت سر گذاشت اما در سال سوم دو درس یعنی منطق و باز هم ریاضی مثل شیمی و ریاضی سال اول جلوی سبز شدند.

یک روز در یکی از سالن های شهر همایشی برگزار شد آهنگ مورد علاقه اش را انتخاب کرد و چون یکی از اعضای فعال در کارهای هنری در شهر بود مسئول بود تا آهنگ را اجرا کنند و همزمان با صدای نوار پیمان و افشین لبخانی کنند، پیمان لبخانی کرد و افشین هم با جاروی دستش صدای گیتار را در آورد. بسیار عالی اجرا کردند که مورد توجه همگان قرار گرفت و بسیار زیبا آهنگ را اجرا کردند:

هموزم حس می کنم تو رو کنارم با ای که رفتی ولی هموز چشم انتظارم نمی خوام کسی بیاد جا تو بگیرد بخدا حفظ تویی به کس و کارم

منظرت می مونم تا که به روز برگردی الهی دورت بگردم منظم من، به پات نشستم عمری دوباره بازمی شنیم به روز تو رو به منمنت آروم بگیرم

این آهنگ و اجراهای پیمان و افشین بسیار جالب بود و بارها مورد تشویق قرار گرفتند اما چیزی که در این میان برای پیمان جالب بود حضور بهاره بود که پیمان هنگام اجرا چندین بار با دستهایش به او اشاره کرد و بهاره سرش را آرام پایین انداخت.

پیمان نوبت دوم سال سوم ریاضی و فلسفه و منطق را تک آورد. شهرپور فلسفه و منطق را پاس کرد اما ریاضی را نتوانست، به مدرسه آموزش از راه دور رفت اما چون کلاس نداشت به صورت غیر رسمی سر کلاس با دانش آموزان و

همکلاسی هایش سرکلاس حاضر شد او نمی دانست که اوج بدبختی هایش همین عقب ماندن او از درس و هرروز بدتر شدن او در درس او امتحانهایش است. بهمن ماه دیپلم را گرفت و در اسفندماه هم شروع به پاس کردن درسهای پیش دانشگاهی کرد، اما نه خیلی خوب او سال اول را با خیلی از دوستهایش امتحان کنکور را داد هرچند که زیاد برایش مهم نبود چون که او هنوز چندتا از تکهایش را پاس نکرد یکسال را در خانه ماند و شروع به درس خواندن کرد در حالیکه بهاره در دانشگاه مشغول درس خواندنش بود و پیمان از این کار احساس حقارت میکرد که مبادا بهاره نسبت به او بی انگیزه شود. اما مگر می شود عشق آدمی به ثروت و تحصیلات وابسته باشد فقط به دلها وابسته است. پیمان این یکسال را خواند اما نه خیلی خوب درسهایش را همه پاس کرد و منتظر جواب کنکور بود. بارتبهء نه چندان خوبی قبول شد او تربیت معلم را آورد اما چون معدلش خیلی پایین بود نتوانست آنرا ادامه دهد و رد شد پس از آن تربیت بدنی آورد که دردی ماه امتحان عملی داد اما چون خوب کار نکرد کمی نا امید ماند. اما خیلی امیدوار بود که قبول میشود. اما پس از آنکه جواب آمد تربیت بدنی را مردود شد. دنیا جلوی چشمانش تیره و تار گردید که شوق رفتن داشت اما مجبور است که بماند که در ماندن هم راهی جز سربازی و خدمت ندارد. همیشه فکر دوست از برادر نزدیکترش افشین را کرد که منتظر بود جواب قبولی را او بهش بدهد که نشد.

افشین دانشگاه، بهاره هم که همین بهمن ماه فوق دیپلمش را خواهد گرفت و حتماه واسه کارشناسی امتحان میدهد اما او همینطور ثابت ماند. راهی نداشت جز پست کردن دفترچه خدمت. هر چند که علاقه ای نداشت. دفترچه رایست کرد و باید چندماه دیگر به خدمت میرفت در این حین که در خانه بود خبر قبول شدن بهاره در دانشگاه هم به گوشش خورد. درست در همان شهری که افشین مشغول درس خواندن بود یعنی شیراز. پیمان خوشحال از اینکه بهاره در شهری افتاد که نزد افشین که عین برادرش است و میتواند هوای او را داشته باشد. چندین بار هم به افشین گوشزد کرد هوایش را داشته باشد و مدام از افشین کمک گرفت و او هم پیمان را به رفتن خدمت دعوت کرد. اما یکبار در اوج تنهایی فکری به سرش زد و آنهم گفتگویی با بهاره پیش از رفتن به خدمتش بود که در جهت عملی کردنش به هر دری میزد تا اینکه یک روز او را در کوچه در حین ورود از خانه دید آرام آرام او را دنبال کرد و در یکی از پارکهای شهر و به دور از چشم همه با او به گفتگو نشست که آرزوی چندین ساله اش بود.

بهاره چندین سال است که منتظر این لحظه بودم، نمی دانم از کجا شروع کنم. می خوام بگم من بازم تودرس خواندن کم آوردم ولی خوشحالم از اینکه قبول شدی هر چندکه ته دلم با رفتنت به دانشگاه موافق نیست. نمی دونم چرا اینو می گم اما بهاره منو به یاد داشته باش تا روی از خدمت برگردم. بهاره همیشه منتظرت می مونم. همیشه از اینکه نتونستم درس خون باشم پیش خودم فکر کردم شاید دیگه از چشم افتادم.

که در این حین بهاره که سرش پایین بود را بالا آورد و به چشمهای پیمان خیره شد و به او گفت که دوست داشتن حسابش از درس و دانشگاه جداست، و پس از چند دقیقه گفتگو پیمان شروع کرد به خواندن شعر منتظرت می مونم تا که به روز برگردی....

و پس از چند دقیقه هر دو رفتند.

اما این حال و روز پیمان نبود با اینکه با بهاره هم حرف زد اما احساس کرد که اوج تنهایی اش تازه شروع شد. این تازه اول بدبختی ها و بدبینی هایش بود او فردی کاملا تنها بود. الان کاملا از فکر بهاره بیرون آمد چون در تنگنایی تازه افتاد احساس کرد که در خانه خود نیز راحت نیست احساس کرد که بعد از نتیجه دانشگاه دیگر کسی به او اعتماد و علاقه ندارد. در خانه خواهرانش نسبت به او بی محلی کردند، هنگام غذا خوردن انگار مهمان از راه رسیده ای بود که جلوی میزباننش خجالتی باشد. با پدر و مادرش احساس غریبی می کرد. هیچ وقت انتظار این چنین لحظه ای را نداشت و تمام شب و روزش دعامی کرد زودتری جواب دفترچه سربازی بیادو یک جایی به خدمت برود. در این چندماهی که گذشت تا دفترچه اش آمد حسابی با خانواده غریبی کرد و چندبار هم با آنها جنجال داشت احساس کرد که دیگر از او متنفر شدند و هر روز از روز پیش بدتر شد. شاید این احساس مثل خوره در جانش افتاد مگر می شود که پدر و مادری فرزند خود را دوست نداشته باشند. اما گاهی این ماجرا عین واقعیت بود. پیمان در این دنیا بعد از خانواده کسی را جز بهاره و دو دوستش افشین و بهرام کسی را نداشت. که پس از چند روز از طرف بهرام خبر رسید که او هم نیروی انتظامی که یکی از علایق دوران بچگی اش بود قبول شد. این خبر هم پیمان را خوشحال و هم ناراحت کرد خوشحال از اینکه دوستش سروسامانی گرفت مثل او آواره نشد و ناراحت از اینکه او چرا مثل بهرام نتوانست به هدف و آرزوی خویش دست یابد. اینک او در این شهر احساس تنهایی و غربت کرد چون دو دوستش او را رها کردند، دو مرهم روزهای دردش افشین که در دانشگاه مشغول درس خواندن بود و بهرام که اکنون قبول شد. اما پیمان همچنان در خانه ماند

بالاخره روز موعد فرارسید او باید روانه خدمت سربازی میشد. چند ماهی پس از عید. در خدمت هم تمام ذکرو فکرش دوستان و خانواده و عزیزتر از جانش بهاره بود که دوست داشت هر چه زودتر خدمت را تمام کند و با سربندی پیشش برگردد و به ثابت کند که مثل یه مرد خدمت به مملکتش راتمام کرد. اما در طول خدمت پس از 7 ماه خبرهایی شنید که او را از روزی که خبر شنیدن مردود شدن دانشگاهش را شنید او را نگران و مضطرب کرد و خبر این بود که رابطه بین افشین و بهاره از فامیل و... فراتر رفت و افشین به بهاره علاقمند شد. اما پیمان هرگز این را باور نکرد یک ماه پس از این خبر مرخصی برایش فراهم آمد. وقتی به شهرش برگشت از خواهر و دیگر افراد فامیل که محرم اسرارش بودند. جویای این خبر شد که همه مثل روز روشن آن را تایید کردند. چشمانش سیاهی میرفت:

چطور افشین؟ اون روز که تو کتابخونه چشات به بهاره افتاد شک داشتم اما باور نداشتم. پس از خبر قبول نشدنم تو دانشگاه چرا هم از طرف تو هم از طرف بهاره پافشاری برای رفتن به خدمت بود. نکنه از همون قبلیها با هم ارتباط داشتن. نکنه من بازیچه دست بهاره بودم حالا پس از 7 سال.

اینها حرفهایی بود که از دل و لبان خسته پیمان زمزمه شد. اما او هرگز به روی خودش و افشین و دیگران نیارود و بهاره در انتخاب میان خودش و افشین آزاد گذاشت. دلش را خوش کرد که بهاره او را انتخاب خواهد کرد. اما ای کاش اینطور بود. انگار پیمان اصرار داشت روی آن همه خاطرات و بدبختی هایی که به خاطر بهاره کشید یکسره پاگذارد. اما مگر می شود به زور مهرش را در دل بهاره جای داد. شاید افشین از او بهتر بود و شایسته چیزی بود که پیمان نداشت. اینبار که به خدمت رفت. دیگر میلی به برگشتن نداشت. حتی گاهی اوقات کاری کرد که مرخصی که نداشت هیچی یا به زندان می رفت یا اضافه خدمت می خورد. شاید 4-5 ماهی اضافه خدمت به او خورد. دوست داشت خدمت آخر زندگی اش باشد. و همیشه در جنگها و درگیری ها داوطلبانه میرفت طوری که تمام سربازان و سرهنگ و... پادگان از کار هایش شگفت زده شدند و چندبار هم به او گفتند تا چند ماه پیش که ماهی یکبار برا مرخصی می اومدی نه حالا که کاری می کنی اضافه خدمت بخوری و داوطلبانه وارد جنگ میشی؟

شاید تمام هم خدمتی هایش هم از دردش خیردار شدند. چهار ماه خدمتی که اضافه خورد تقریباً پشت سر گذاشت شاید سه ماه و دو هفته ای هنوز یک هفته به پایان اتمام خدمت نماند که درگیری پیدا کردند با قاچاق کشان قاچاق کالا که وارد جنگ شد اما هر چه ارشدش او را از این کار می خواست مانع کند نتوانست. همان که به خاطر کارهای پیمان شاید دوماهی برایش اضافه خدمت زد اما الان او را می خواست مانع از ورودش به میدان کند و چندین بار هم به پیمان گفت که یک هفته بیشتر نمانده، اما فایده نداشت چندبار هم در حین اعزام به محل درگیری به او گوشزد کرد که مواظب خودت باش که خانواده ات پس این همه دوری منتظرت اند. که پیمان در جوابش گفت من همیشه پسری تنها بودم که کسی در انتظار من نیست. سرهنگش بخاطر این حرفش او را نصیحت کردو با خنده و شوخی به او گفت: اگر جنگ به خوشی تمام شد چندماه دیگر به خاطر این حرفت اضافه خدمت برات میزنم.

اما اندکی پیش از ورود به میدان نبرد گویی ندایی به گوشش خوانده شد او را به پایان زندگی فراخواند. از چند تن از دوستانش که شاید در دوران خدمت که از دستش دلگیر شدند طلب حلالیت کرد و عذر خواست هرکدامشان به نحوی با او همراه شدند یکی با جدیتی تمام یکی هم با شوخی عذرش را قبول کردند. در این درگیری پیمان شاهد مرگ دوتن از بهترین دوستان هم خدمتیش بود دیگری خواست جلو برود که پیمان مانع اش شد و او را عقب کشید خود جلو رفت هنوز چند تیری به طرف قاچاق کشها پرتاب نکرد. که یکی از آنها از بالای کوه به سینه اش زد درست زمانی که می خواست به پشت بپه برود نزدیک تپه بود. خود را پشت تپه انداخت دیگر دست هیچکس به او نرسید که بخواهد تیر بزند یا او را التیام بخشد فقط در چند دقیقه ای که بدنش گرم و دلش هنوز زنده بود یاد دوران درس خواندن با افشین و در دل هایش با بهرام و گفتگوهای دوران کودکی با بهاره و درد غمی که از عشق بهاره کشید و بی مهری هایی که از خانواده متحمل شد. اکنون راحت شد. همه این ها اندک کوتاهی در ذهنش مجسم شد که ناگهان یکی از سربازان و سرهنگش بالای سرش حضور یافتند و با گریه ناراحتی بالای سرش گفتند کاش این یک هفته هم زودتر تمام می شد. اندکی چهره همه را پیش رویش دید و دستش در دست امیر حسین بهترین دوستش در دوران خدمت بود که دوماهی داشت که خدمتش تمام شود همان که در تاریکی شبها و در خاموشی خوابگاه تنها همدم و همصحبیت پیمان بود که خیلی آرام جان سپرد. دو روز بعدش جنازه اش را با چند تن از سربازان و فرماندهان و... از پادگان برای خاکسپاری وارد شهر شدند در قطعه ای در اطراف قبر پدر بزرگ بهاره که تقریباً عمومی پدر پیمان بود به خاک سپرده شد. در این میان آنکس که خیلی ناراحتی اش به چشم می خورد افشین بود که از روی عاطفه بود که سراغ بهاره رفت و بهاره هم بخاطر احساس زودگذرش به افشین جواب مثبت داد این آخر کارشان نبود و بر سر مسائلی کوچک از هم دوری کردند. بهاره تازه فهمید که عشق اول و آخرش را مردم جلوی چشمانش با این همه ابهت به خاک می سپارند. همه مردم روانه خانه شدند اما گویی صدایی

گریان از سر خاک پیمان بلند شد صدایی که از سینه ای که شاید به اندازه عمرش در تب و تاب بود بلند شد و با صدایی گریان زمزمه کرد:

منظرت می‌مونم تا که یه روز برگردی الهی دورت بگردم منظر من

به پات نشستم عمری دوباره بازی شینم

هنوزم حس می‌کنم تو رو کنارم با این که رفتی ولی هنوز چشم انتظارم

نی‌خوام کسی بیاد جا تو بگیره بخدا فقط تویی همه کس و کارم

و این صدایی جز صدای بهاره نبود که با لحنی گریان داشت به معشوقش می‌گفت.